

۱/۳، ۱/۳، ۱/۳

ریچارد براتیگان

قرار بود همه چیز تقسیم بر سه شود. قرار بود من برای تایپ ۱/۳ بگیرم، زن برای ویرایش ۱/۳ بگیرد و مرد هم برای نوشتن رمان ۱/۳ بگیرد.

قرار بود دستمزد کتاب را سه قسمت کنیم. دست دادیم و قول و قرار گذاشتیم؛ هم می دانستیم قرار است چه کار کنیم و هم راه پیش رو و مقصد معلوم بود.

من ۱/۳ شریک شده بودم چون ماشین تایپ داشتم.

در آلودگی زندگی می کردم که خودم دیوارهایش را با کارتن پوشانده بودم، روبه روی خانه ی قدیمی زهوار در رفته ای که اداره ی بهزیستی برای زن و پسر نه ساله اش، فردی، اجاره کرده بود.

رمان نویس هم یک مایل دورتر، در کاراوانی لب حوضچه ی یک کارگاه چوب ببری زندگی می کرد و نگهبان کارگاه بود.

کم و بیش هفده سالم بود و در پاسیفیک نورت وست، در آن سرزمین تیره و تاریک و بارانی سال ۱۹۵۲، تنها و غریب بودم. حالا سی و یک ساله ام و هنوز نمی فهمم آن روزها چه می خواستم.

او از آن زن های سی و هفت هشت ساله ای بود که همیشه آسیب پذیرند و یک زمانی خیلی خوشگل بوده اند و در میخانه ها و کافه های بین راهی، همه ی چشم ها به سمتشان می چرخیده و حالا تحت پوشش اداره ی بهزیستی اند و همه ی زندگی شان حول همان یک روز در ماهی می چرخد که می روند چک اعانه شان را می گیرند.

کلمه‌ی «چک» تنها کلمه‌ی مقدس زندگی‌شان است، آن قدر که هر بار دهن باز می‌کنند، دست‌کم سه چهار بار آن را به زبان می‌آورند — اصلاً هم مهم نیست که حرف چیست.

رمان‌نویس مردی بود چهل و هشت نه ساله، قدبلند و سرخ‌رو، و قیافه‌اش طوری بود که انگار زندگی همین جور پشت سرهم دوست‌دخترهای دودره‌باز و مستی‌های چندروزه و ماشین‌هایی با دنده‌های درب و داغان جلو پاش گذاشته بود. رمان می‌نوشت چون می‌خواست حکایتی را تعریف کند که سال‌ها پیش، وقتی در جنگل کار می‌کرد، برایش اتفاق افتاده بود.

می‌خواست پول هم دریاورد: ۱/۳.

پای من به این ماجرا این جوری باز شد: یک روز جلو آلودنکم ایستاده بودم، سیب می‌خوردم و زل زده بودم به آسمان سیاه با ابرهای دندان‌دندانه — که از زور سیاهی، آدم یاد دندان‌درد هاش می‌افتد. ابرهایی که می‌خواستند بیارند.

کاری که می‌کردم، سیب خوردن و این جور زل زدن به آسمان، به چشم خودم شبیه شغل بود؛ با دیدنم ممکن بود فکر کنید بابت این کار با حقوق خوبی استخدام کرده‌اند و اگر خیلی خیلی به آسمان زل بزنم، حقوق بازنشستگی هم می‌گیرم.

شنیدم کسی داد زد: «آهای، تو!»

به آن دست چاله‌ی گِل وسط خیابان نگاه کردم. زن بود. پالتو پشمی چارخانه‌ی سبزرنگ تنش بود. همیشه همان را می‌پوشید، جز وقت‌هایی که می‌خواست به اداره‌ی بهزیستی برود که در مرکز شهر بود. آن وقت یک کت کتان بی‌قواره‌ی طوسی، همرنگ پر مرغابی، تنش می‌کرد.

در یکی از محله‌های فقیرنشین شهر زندگی می‌کردیم که خیابان‌هاش آسفالت نبود. در واقع، خیابان چیزی بیش از یک چاله‌ی بزرگ گِل نبود که بایست دورش می‌زدی و دیگر به کار ماشین‌ها نمی‌آمد. ماشین‌ها از جاهایی تردد می‌کردند که آسفالت یا شوسه‌ی آن‌ها همدل تر بود.

زن چکمه‌ی لاستیکی سفیدی به پا داشت که همه‌ی زمستان می‌پوشید و به او حالتی کودکانه می‌داد. آن قدر ریزه‌میزه بود و چنان محتاج اداره‌ی بهزیستی که به یک دختر بچه‌ی دوازده ساله می‌مانست.

گفتم: «چی می‌خوای؟»

گفت: «تو ماشین تایپ داری، نه؟ چند بار که از بغل آلودنکت رد شدم، شنیدم داری تایپ می‌کنی. شب‌ها همه‌ش تایپ می‌کنی.»

گفتم: «آره، ماشین تایپ دارم.»

گفت: «خوب بلدی؟»

«بدک نیستم.»

از آن طرف چاله‌ی گِل داد زد: «ما ماشین تایپ نداریم. می‌خوای با ما شریک شی؟» با یک دختر بچه‌ی دوازده ساله مو نمی‌زد و با آن چکمه‌های سفیدش ایستاده بود آن‌جا، معشوقه و دلبر همه‌ی چاله‌های گِل.

«شریک چی؟»

گفت: «بین، اون داره یه رمان می‌نویسه. کارش خوبه. من غلط‌غولوط‌هاش رو می‌گیرم. من کلی کتاب جیبی خوندم، با مجله‌های ریدرز دایجست. یکی رو لازم داریم که ماشین تایپ داشته باشه که تایپش کنه. ۱/۳ گِیرت می‌آد. چی می‌گی؟»

گفتم: «باید کتاب رو ببینم.» نمی‌دانستم کار به کجا می‌کشد. می‌دانستم سه چهار تا دوست‌پسر دارد که مرتب بهش سر می‌زنند.

داد زد: «پس چی! باید ببینیش که بتونی تایپش کنی. بیا. همین الان بریم سراغش که هم خودش رو ببینی هم رمانه رو. آدم خوبیه. کتابش هم معرکه‌س.»

گفتم: «باشه.» و چاله‌ی گِل را دور زدم و رفتم جایی که ایستاده بود، جلو مطب دندان‌پزشک شیطان‌صفتش، یک دختر بچه‌ی دوازده ساله، و حدود دو مایل دور از دفتر اداره‌ی بهزیستی.

گفت: «بریم.»

پیاده تا بزرگراه رفتیم و بر بزرگراه، از کنار گودال‌های گِل و حوضچه‌های کارخانه‌های چوب‌بری و مزرعه‌های پر از آب باران رد شدیم تا رسیدیم به راهی که از روی خط آهن می‌گذشت و می‌پیچید و از کنار نیم‌دوجین حوضچه‌ی چوب‌بری رد می‌شد که پر از الوارهای سیاه زمستانی بود.

چند کلمه بیش تر حرف نزدیم، آن هم درباره‌ی چک اعانه‌اش بود که می‌گفت

دو روز دیر شده، او هم زنگ زده به اداره‌ی بهزیستی و آن‌ها گفته‌اند که چک را پست کرده‌اند و باید تا فردا برسد، ولی اگر نرسید، باز فردا زنگ بزنند تا برایش حواله‌ی فوری آماده کنند.

گفتم: «خب، امیدوارم فردا برسه.»

گفت: «خودم هم همین جور، وگرنه مجبورم تا وسط شهر برم.»

کنار آخرین حوضچه‌ی کارخانه‌ی چوب‌بری، روی کنده‌ها، یک کاراوان زردرنگ کهنه بود. با یک نگاه به کاراوان می‌شد فهمید که دیگر هیچ‌وقت قرار نیست جای دیگری برود، و بزرگراه حالا فقط عرشی دوردست است، جایی که فقط می‌بایست دورادور عبادتش کرد. واقعاً غم‌انگیز بود، دودکشش شکل دودکش کوره‌های گورستان بود و بالای آن دودی مرده در هوا پیچ و تاب می‌خورد.

یک موجود نیمچه‌سگ-نیمچه‌گربه روی ایوانِ تخته‌پوش ناصاف جلو در نشسته بود. به طرف ما نیمچه‌پارس-نیمچه‌میوی کرد: «واامیوا!» بعد تندی چیپید زیر کاراوان و از پشت تکه‌چوبی به ما زل زد.

زن گفت: «این جاست.»

در کاراوان باز شد و مردی آمد بیرون توی ایوان. یک کپه هیزم روی ایوان بود که روش برزنت سیاه کشیده بودند.

مرد دستش را از آفتابِ خیالیِ تندی سایبان چشم‌ها کرد، با این‌که همه‌چیز در انتظار باران، تیره و تار شده بود.

گفت: «سلام، سلام.»

من گفتم: «سلام.»

زن گفت: «سلام، عزیزم.»

با من دست داد و خوشامد گفت، بعد بوسه‌ی کوچکی به لب زن زد و همه رفتیم تو.

جایی بود کوچک و گلی و بوی باران مانده می‌داد و یک تخت بزرگ به‌هم‌ریخته داشت که انگار شریک بعضی از غم‌انگیزترین عشق‌بازی‌های پیش از مرگ بود.

یک نصفه‌میز سبزرنگ بود با چند تا صندلی به شکل حشره‌ها و یک کاسه‌ی کوچک ظرفشویی، با اجاقی کوچک برای پخت‌وپز و گرما.

توی کاسه‌ی کوچک ظرفشویی چند تایی ظرف کثیف بود. ظرف‌ها جوری بودند انگار همیشه کثیف بوده‌اند: کثیف به دنیا آمده بودند و تا ابد کثیف می‌ماندند. از جایی توی اتاقک، صدای موسیقی و سترن می‌شنیدم، ولی خود رادیو را نمی‌دیدم. همه‌جا چشم گرداندم ولی پیدا نبود. شاید زیر پیرهنی چیزی بود.

زن گفت: «این همون پسره‌س که ماشین تایپ داره. ۱/۳ می‌گیره تایپ کنه.» مرد گفت: «حرف حساب. یکی رو می‌خوایم که تایپش کنه. من تا حالا همچین کاری نکرده‌م.»

زن گفت: «بیا نشونش بده. می‌خواد ببیندش.»

مرد به من گفت: «باشه. ولی همچین خیلی تر و تمیز نیست. چهار تا کلاس بیش‌تر نخونده‌م، برای همین که اون می‌خواد غلط‌غولوط‌هاش رو بگیره؛ گرامر و ویرگول و این جور چیزهاش رو صاف و صوف می‌کنه.»

دفترچه‌ای روی میز بود، کنار زیرسیگاری که شاید ۶۰۰ تا ته‌سیگار توش بود. روی جلد دفترچه یک عکس رنگی از هوپالانگ کاسیدی گاوچران بود.

قیافه‌ی هوپالانگ خسته بود، انگار که شب قبلش هنرپیشه‌های جوان سینما را در تمام هالیوود تعقیب کرده بود و حالا فقط توانسته بود به‌زور خودش را تا روی زینش بالا بکشد.

بیست و پنج سی صفحه‌ای از دفترچه پر شده بود. با دستخط درشت و خرچنگ‌قورباغه‌ی دبستانی‌ها: وصلت تلخ حروف جدا جدا با حروف به‌هم‌چسبیده. گفت: «هنوز تموم نشده.»

زن گفت: «تو تایپش می‌کنی. من غلط‌هاش رو می‌گیرم. این هم که می‌نویسدش.»

قصه‌ای بود درباره‌ی یک چوب‌بر که عاشق یک پیشخدمت زن می‌شود. رمان در سال ۱۹۳۵ در کافه‌ای در نورت پند ایالت اورگون شروع می‌شد.

چوب‌بر جوان سر میزی نشسته بود و پیشخدمت داشت سفارشش را می‌گرفت. پیشخدمت بر و روی خیلی خوبی داشت با موهای بور و لپ‌های گل‌انداخته. چوب‌بر جوان کتلت گوساله سفارش می‌داد با پوره‌ی سیب‌زمینی و سس محلی.

«آره دیگه، من غلط‌هاش رو می‌گیرم. تو هم که می‌تونی تاییش کنی، نه؟ زیاد بد نیست، نه؟» زن این را با صدای همان بچه‌ی دوازده‌ساله‌ای گفت که سایه‌ی اداره‌ی بهزیستی بالای سرش بود.

گفتم: «نه. آسونه.»

ناگهان باران تندی گرفت، ناغافل، دانه‌های درشت باران داشت کاراوان را بفهمی نفهمی می‌لرزاند.

میبل گفت شما هتمن کتلت گوساله می‌خورین، مگه نه؟ میبل غلمش را آورد به دهنش که خشگل بود و قرمز مسل سیب!

کارل گفت آره ولی فقت وختایی که شما سفارش منو می‌گیری. او چوب‌بری باهیا بود ولی حیکل درشت داشت و قوی بود مسل باباش که ساحاب چوبری بود! میگم براتون سوس زیاد بریزن!

در همین موقه در کافه واز شد و رینس ادامز آمد تو. او خش‌تیپ بود و پس‌فترت، همه توی مهل ازش می‌ترسیدن ولی کارل و باباش اسلن ازش ترس نداشتن!

میبل رَشه گرفت وقتی دید طرف با کافشن سیاش واستاده نگاش می‌کنه می‌خنده. کارل هس کرد خونش داره مسل قهوه غل غل می‌جوشه و عسبانی می‌شه!

رینس گفت میبل چتوری تو؟ میبل مسل یک گول رنگ ب‌رنگ شد، و ما در آن کاراوان باران‌زده نشسته بودیم و به دروازه‌های ادبیات امریکا می‌گوییدیم.